



به پورتال « افغانستان آزاد - آزاد افغانستان »

بخش - ۱۹ - قسمت - ۵ -

۱۸ / می / ۲۰۱۵

۱۱ - قیوم صافی « ضبط احوالاتی » کهنه کار (مستنطق زندانیان طیف چپ انقلابی)

شماری از جوانان شجاع و ضد طبقه حاکمه و استعمار که بعد ها در « جریان دموکراتیک نوین افغانستان » (شعله جاوید) نقشی از خود به جا گذاشتند ؛ مانند «دین محمد محمودی» (که در زیر شکنجه خلقی ها جانباخت ، «بشیر بهمن» ، « لطیف محمودی » ، « شاهپور قریشی» ، «موسی جان» (معروف به « مامد ») ، « شریف محمودی » این قلم و دیگران ؛ از جمله شاگردان دهه سی و اوایل دهه چهل لیسه عالی حبیبیه بودند . تعدادی از وابستگان طبقه حاکمه هم شامل آن مکتب بودند ؛ مثل « محمود بریالی» و «توریالی» (برادران ببرک کارمل) ، «وکیل» (برادر ثریا پرلیکا خواهر زاده کارمل) ، «اسحاق توخی» ، «نورالحق علومی» (که از صنف نهم یا از صنف دوازدهم به حربی شونخی رفت) ، « یحیی» (مشهور به « بچه سامان برق فروش ») « عبدالله » (معروف به « عبدالله قد دراز ») ، « غلام غوث صادقی » و برادرش ، داکتر نجیب جلاد خاد و جوانکی قدکوتاه به نام « قیوم » (قیوم صافی مستنطق خاد) هم در جمع اینها دیده می شد . متعلمین هوادار طیف چپ انقلابی یاد شده «هم صنفی» و «هم مکتبی» های خود را که وابسته به طبقه حاکم آن زمان بودند و از ببرک کارمل دفاع می کردند ؛ به درستی می شناختند . هواداران طیف چپ انقلابی بعد از فراغت از لیسه عالی حبیبیه زمانی که نهاد های سیاسی عرض وجود نمودند ومحصلین پوهنتون و متعلمین مکاتب دست به تظاهرات می زدند ؛ آن ها می فهمیدند که این جوانک («قیوم صافی» ، همچنان « یحیی» و «نورالحق» (بعدها جنرال نورالحق علومی) در زمانی که متعلم لیسه عالی حبیبیه بودند ، برای « ضبط احوالات » شاه جاسوسی می کردند .

شماری از شعله ئی های آن وقت [به شمول زنده یاد رفیق استاد مسجدی که مدت سه ، یا چهار سال به سمت معلم در آن لیسه (مکتب حبیبیه) تدریس می کرد و قیوم صافی نیز یکی از شاگردانش به شمار می رفت] این جاسوس حرفه ئی را با تمام صفات و « کمالات » ش می شناختند . رفیق بهمن ، رفیق « معلم پروانه » (از اهالی پغمان که زیر شکنجه وحشیانه خلقی کشته شد) رفیق میرزا محمد کاویانی ، رفیق استاد دوست ، و ... (پیش از کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ تا زمان گرفتاری رفیق ها) بار ها این جاسوس حرفه ئی را در راه ، در سرک ، در پارک زرنگار و پارک شهرنو ، همچنان در هنگام برآمدن از راه باریک دفتر و دیوان دستگاه جهنمی «ریاست ضبط احوالات» که به سرک عمومی نزدیک سفارت ایران منتهی می شد ؛ (زمانی که کار و بار راپور دهی و دستورگیری اش از آن « ریاست ... » تمام می شد) می دیدند . به مجردی که چشم رفیق ها به این جاسوس می افتاد ، از خجالت سرش را خم انداخته

هرچه زودتر از زیر نگاه های نافذ و تحقیرآمیز آنان دور می شد . این نابکار مزدور و ناموس باخته در سالهای اخیر بیشتر در دکان "کتابفروشی بهزاد" که در مقابل عمارت وزارت معارف موقعیت داشت ، دیده می شد ، که در پشت آئینه بزرگ دکان نشسته با رفیقش «علی» صاحب کتابخانه گرم صحبت می بود . زنده یاد شاهپور و زنده یاد میرزا محمد کاویانی ، استاد دوست ، من و شماری دیگر از کارمندان وزارت معارف گاه و بیگاه به آن کتابفروشی (برای دیدن و خریدن کتاب) سر می زدیم . قیوم صافی را در آن جا می دیدیم که با صاحب دکان (با آهستگی) گرم صحبت می بود ... سلام و علیک بین ما رد و بدل نمی شد . وی به مجرد دیدن ما با عجله دکان رفیقش را ترک می کرد . بعد ها خواهم دید که این نابکار و ناشریف در هنگام تحقیق از ما ، چسان خودش را «قهرمان» نشان داده ، عقده های چرکین و پر از خون و ریم حقارتش را باز می نمود

یاد آوری لازم در زیر عنوان (۲۱) از جریان آمدن یک خادی به اتاقی که من در آن بودم و از این که توسط این جلاذ مورد ضرب و شتم قرار گرفتم ، همچنان از این که مستنطق ، تیمور پنجشیری (کاراته باز) را به خاطر رویارویی با من به داخل اتاق آورد ، نوشتم . آنگاه مطالب و بحث هایی را که باز کردنشان در خاطرات زندانم ضروری بود ؛ در ذیل عناوین ۲۲ ، ۲۳ ، ۲۴ و ۲۵ نوشتم . حالا بر می گردم به همان اتاقی که تیمور را در برابرم قرار دادند :

لطیف شریفی جنایت پیشه خود فروخته به تیمور اشاره کرد - که از چشمم دور نماند - بعداً هر دو خادی از اتاق خارج شدند .

به انتظار روز بودم ؛ مگر از روز کدام علایمی به چشم نمی خورد . تو گوئی خدایان کائینات مانع طلوع خورشید شده بودند .

بعد از خروج مستنطق شریفی و تیمورخادی با خود اندیشیدم : چرا این دو از اتاق خارج شدند . احساس می کردم قدرت اندیشیدنم در آن لحظه متحجر شده ... ؛ با آن هم در آن لحظات حساس برای رفتن آن دو ، هدف و مقصدی تراشیدم . سرگرم پیدا کردن چرا هائی بودم که دیدم دروازه اتاق باز شد . چهره فردی در چشمم منعکس شد که در بالا در موردش نوشتم .

این شخص قیوم صافی بود . کسی بود که خورجین تجربیات عظیم و سنگین سازمانهای جاسوسی « ضبط احوالات » شاه ؛ «مصونیت ملی » داوود خان ؛ « اکسا » ی تره کی و « کام » حفیظ الله امین را به دوش می کشید و در جریان تحقیق و شکنجه زندانیان آزادیخواه ، به خصوص کمونیست ها ، یعنی شعله ئی ها ؛ به هر مشکل و دشواری لاینحلی که بر می خورد ، دست و آستین بر می زد و از درون خورجین خونین تجربیات جاسوسی اش رهنمودی بیرون می کشید و حل مشکل می نمود ، تا باداران روسی اش را راضی نگهدارد . دوسیه ئی را که با انگشتانش محکم گرفته بود ، آن را - با کرشمه پسر بچه ای خوش سیمائی که ارباب زمین دارش صلاحیت تحقیق از دهقان «گنهکار» ی را به وی سپرده باشد - به روی میز گذاشت . آنگاه دوسیه را به آهستگی باز نموده ، با تبختر و چهره سؤال برانگیزی گفت : « دوسیه تو را من گرفتم . همراه من بیا ! » .

در حالی که با اضطراب کشنده کلایز شده بودم ، از جایم بلند شدم . مزدور به طرف دست راستم قرار گرفت . آن گاه هر دو از اتاق خارج شدیم . شکل و ساختمان و موقعیت دهلیز هائی را که از آن ها عبور کردیم ، به خاطر ندارم . مزدور غیرت باخته من را به اتاقی برد که تمام اثاثیه اش را یک میزکار و دو چوکی (صندلی) و یک چپرکت تشکیل می داد . یک چوکی عقب آن میز و یک چوکی در طرف دیگرش قرار داشت . و چپرکت خواب را درقسمت دیگر اتاق ، متصل به دیوار گذاشته بودند که معلوم بود مستنطق در آن می خوابید . اتاق گنجایش بیشتر از دو توشک پهن شده را

نداشت. این اتاق به یک نفر تعلق داشت. دیری نپائید که فهمیدم از اینوع اتاق، چند تای دیگر هم در همان دهلیز موقعیت دارد که به مستنطقین تخصیص داده شده بود. به روی میز کار هیچ چیزی به نظر نمی رسید. قیوم صافی - این قدیمترین جاسوس «ضبط احوالات» - به چوکی اش تکیه زد. بعد از مکث کوتاهی به من گفت که به روی چوکی طرف مقابلش بنشینم. آن گاه دوسیۀ دست داشته اش را باز نمود، و از میان آن یک ورق چاپی را برداشته در برابرم گذاشت. لحظاتی چند، چشمان سگی اش را به سقف اتاق متمرکز نمود - سقفی که ناظر بسا شکنجه های حیوانی آزادیخواهان توسط خودش و رفیق های جلادش بود. بعد سر فروخته شده اش را تکان داده گفت: «این را خانه پری کن! هر چه خواناتر و زود تر!» با دقت به ورق چاپی نظر کردم. دیدم این هم همان فورمۀ سؤالات قبلی است که آن را خانه پری نموده به لطیف شریفی دادم. گفتم این را قبلاً خانه پری نموده ام. مزدور «چشم پاره» با خونسردی گفت: «کسی چنین ورقی را برایم نداده». قلم را نیز برایم داد. آن گاه از جایش بلند شده - بدون آن که چیزی بگوید - از اتاق خارج شد.

با دقت زیاد فورمه را دیدم. افکار پراکنده ام را بار دیگر متمرکز نموده، با احتیاط و دقت زیاد برای بار دوم جواب هائی را که در فورمۀ قبلی در برابر هر سؤال نوشته بودم؛ بر روی صفحه ذهن خسته ام منعکس نموده مرور کردم. با خود گفتم: فورمه را باید طوری خانه پری کنم که میان این فورمه و فورمۀ اولی کدام تفاوتی دیده نشود. در متن هر دو فورمه خانه پری شده عامدانه تذکر دادم که به مریضی قلبی دچارم؛ زیرا می دانستم که باداران این جنایتکاران همچنان سایر مستنطقین و بازجویان در کشور های دیگر، زندانیانی را که به مرض قلب مصاب می باشند به خاطر خطر مرگ از برق دادن آنان منصرف می شوند. بعد از پایان خانه پری فورمه داده شده، احساس کردم بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته شد.

از کم خوابی، سوزشی درچشمانم پدید آمده بود. از پشت پرده های نازک روی کلکین اتاق، روشنی کم رنگ صبح نقره گون نمایان شده بود که جلاد مزدور وارد اتاق شد و گفت: «تمامش کردی!» گفتم «آن». فورمه را از روی میز برداشته از اتاق خارج شد. از گرفتن فورمه و بیرون رفتن این مزدور برداشت نمودم که فورمه را برای کدام مشاور نظامی روسی نشان می دهد.

مدتی سپری شد. یک آدم نمای قد بلند باریک اندام، که کلاه سفید نخی بافتگی (به سان کلاه جمعیتی ها) با عینک دودی که بر چشمانش گذاشته بود، وارد اتاق شده مستقیماً به طرفی که من نشسته بودم آمد و از یخن پیراهنم گرفت. با اندک مکث داو و دشنام هائی که بازتاب اخلاق همسر وخواهر خودش بود، به من و به فامیلیم داد. از لحنش به مشکل استنباط می شد که ننگ قوم پنجشیر است. بند بند استخوان ضربه دیده ام به آتش کشیده شد. من که در سراسر زندگی در برخورد های لفظی و یا فیزیکی، هرگاه کسی اهانتم کرده و دشنامم داده به هیچ وجه تحمل نتوانسته با بدترین دشنام ها و رکیک ترین داو ها به جوابش پرداخته بودم. اینجا، دراین شکنجه گاه روس ها - در داخل کشورم - می دیدم که یک تن از روس پرستان ساطور به دست، این چنین اهانت می کند. تحملش برای من دشوار بود. باید جواب بالمثل برای این مزدور می دادم که جوابش را دادم. گر چه قضیه رنگ و شکلی دیگر داشت.

اینجا در این دخمه که خفاش سیاه وحشت برادر و دیوار و سقف نکبتبارش چسپیده بود، و من به مثابۀ یک محکوم در برابر جلاد بیرحمی که حاکم مطلق بر سرنوشتم بود؛ قرار گرفته بودم. اینجا هیچ کسی حضور نداشت که ناظر فحش دادن مزدور به من باشد. اینجا من تنهای تنها بودم؛ جز یک شخصیت، شخصیتی که در من طی چهل سال فراز و فرود و پیچ و خم زندگی شهری، آن هم در قلب شهر کابل، یعنی در «کوچۀ سرچوک» [به صفحه بعد] شکل گرفته بود؛ حضور داشت. می فهمیدم که این رفیق خوبم تا دم مرگ هم، من را رها نمی کند. حالا این شخصیت استوار شدیداً چریحه دار شده بود. در واقع این شخصیت ضربه دیده، به من نیاز داشت که ازوی به دفاع برخیزم. در

چنین حالاتی انسان ، هرگاه با عمق نظر به درون خود بنگرد ، همانطوری که تن و بدنش تکه پاره می شود ، شخصیت وی هم برای لحظاتی زودگذر توتو می شود ، و در حال فروریختن قرار می گیرد ، و یا بر زمین مذلت فرو می غلند ، و یا به یاری رفیقش نمی غلند و استوار می ایستند . بلی خواننده گرامی در چنین شرایط است که لشکر جرار و ارتش عیار ایدئولوژی و باورهای فلسفی ، سیاسی ، مبارزاتی ، طبقاتی و سنت های عالی و ارزش های فرهنگی و حماسی که در سلول سلول مغز انسان جابه جا شده و نقش بسته است ؛ به یک بارگی به پا می ایستند و تکه پاره های تپنده شخصیت انسان توهین شده و دربند را با شتاب حیرت برانگیزی بر می دارند و بیدرنگ به هم جوشی و یک پارچگی آن می پردازند ، تا نیرو آفرین و شهامت ساز شود . بلی ، شخصیتی که بدین گونه احیاء می شود و خودش را باز می یابد ، انتقام جویانه به حمله متقابل می پردازد .

مزدور در حالی که با دست چپ یخنم را محکم گرفته بود ، با سرعت عجیب و غیر قابل باور به دشنام دادن پرداخت و سلاح آغشته به زهرش را به مغزم حواله کرد . من هم با همان سلاح دشنام ؛ اما ده ها بار برنده تر و زهرآگینتر به مغز فروخته اش ضربه زدم . دشنام های رکیکش را با دشنام های ده ها بار رکیکتر جواب گفتم . دیگ سیاه خشم جلا دروس به یک بارگی چنان سر رفت که مشت های محکمی به سر و صورتم حواله کرد . درست مانند روز های دوره مکتب [که بر روی رینگ بوکس در برابر حملات حریف حالت دفاعی اختیار می کردم] دست هایم را سپر سر و صورتم ساختم . جلا دروس با نوک بوت ، دو و یا سه لگد محکم به بالاتر از بچک پایم زد که نهایت درد ناک بود ؛ طوری که از شدت درد ، صدای ضربان تند قلبم را شنیدم . چیغ ناشی از درد کشنده ام را تبدیل به دشنام های رکیک و بسیار بلند نموده تحویلش دادم . مزدور چند دشنام دیگر هم به من داد . آن گاه به سرعت از اتاق خارج شد . پوست روی استخوان پایم به زودی کبود شد بعداً خون در زیر آن گره زد . درد زیاد تر شده می رفت . اصلاً در جریان ضرب و شتم ؛ حتا شکنجه ، قلب جریان خون را در رگ ها و موی رگ های بدن تسریع می کند و همین سبب می شود که درد ضربات وارده به بدن کمتر احساس شود ، به خصوص زمانی که مغز به سیستم دفاعی وجود فرمان مقاومت کردن می دهد . درد و داغ و علایم و اعراض ضرب و شتم و شکنجه بعداً نمایان می شود . فکر کردم ضرب و شتم این مزدور به مثابه هوشداری بود که به من داده شد . بسیار آرزوی شناخت این مزدور سخت عقده مند را داشتم .

چند دقیقه بیشتر از برخورد با آن خادی عینکی نگذشته بود که دروازه اتاق باز شد . نجیب بود که می خواست به درون اتاق بیاید . کسی که در دهلیز با وی بود (بدون آنکه خودش را نشان بدهد) به نجیب چنین گفت « سه چهار دقیقه بیشتر وقت نداری زود بیرون شو ! » آن گاه همان شخص دروازه را بست . نجیب با لحن در ظاهر دلسوزانه ؛ مگر آمیخته با نوع تهدید گفت : « رفیق توخی به مشکل پیش آمد . با حرمتی که به شما دارم نمی خواهم دچار مشکلات شوید ، اگر گپ هایم را بپذیرید بهتر خواهد شد . فکر می کنم تیمور مشکلاتی برایتان خلق خواهد کرد . خودتان به درستی وی را نمی شناسید » خواست منتظر شود که جوابی از من بشنود . بعد از پایان این جمله با شتاب از اتاق خارج شد .

[* از صفحه قبل] - و هیچ کوچه کابل بدون جنگ و حتا جنگ های چند تن با چند تن نبود . کودکان کله شیخ با همسالان شان؛ نو جوانان سرشوخ با حریفان همسن شان می جنگیدند . معروفترین کوچه های کابل در سالهای ۱۳۲۰ خورشیدی «کوچه سرچوک» ، «کوچه ده افغانان» ، «کوچه عاشقان و عارفان» ، «کوچه سکه بچه ها» ، «کوچه چنداول» ، «کوچه بارانه» ، «کوچه علی رضا خان» ، «کوچه خوابگاه» ، «کوچه شوربازار» ، «کوچه اندرابی» ، «کوچه خرابات» و بود]

۱۲- نخستین باری بود که با یک تن از آموزش دیده های جوان و بی تجربه خاد مواجه شدم

زمان در حال گذشت بود. مدتی شاید ربع ساعت گذشته بود که قیوم صافی دروازه اتاق را باز کرد و با اشاره به من فهماند که از اتاق خارج شوم. بعد از لحظاتی چند از دروازه اتاق خارج شدم و بر روی صفا ای که شاید یک متر از سطح حویلی بلند بوده باشد، توقف کردم، آن گاه گفت: «تو این جا بالای صفا بنشین تا من بیایم از اینجا حرکت نکن!».

روشنائی نقره گون صبح هنوز همان رنگش را داشت. هنوز از ذرات زرین طلوع آفتاب که به آهستگی به صحن حویلی درحال گسترش باشد، اثری نبود. آخر روشنائی روز نویدی بود که از سنگینی اضطراب اندوهبارم می کاست. یک دروازه دیگر هم بر روی صفا بزرگ باز می شد. در برابر این دروازه بسته یک سرباز که ماشیندار (مسلسل) به شانهِ اش دیده می شد، کشیک می داد (بعد ها فهمیدم این دروازه همیشه بسته بود).

روی صفا به طرف جنوب بود. به طرف غرب این صفا بزرگ اتاق های متصل به صفا، با عرض یک متر ونیم، طوری به طول این صفا در جوار هم ساخته شده بودند که صفا چسپیده به اتاق ها تا به حویلی دیگر ادامه می یافت. موازی با باریکی صفا متصل به اتاق ها، یک راه تنگ حدود ۷۵ سانتی هم دیده می شد که صفا باریک را از اتاق بزرگ روی حویلی جدا می نمود، و این راه هم محل آمد و شد مستنطقین و کارمندان خاد از یک حویلی به حویلی دیگر بود. سربازان جنایتکار روسی در حویلی دیگر بیشتر بود و باش داشتند، و برفضای آن حویلی به ارتفاع چهار یا پنج متر بلندتر از سطح حویلی، تور («جال حفاظتی بالای سنگر ها») کشیده شده بود؛ طوری که روی حویلی را می پوشاند و می شد از منزل دوم بالای کوه قفلی ها، صحن حویلی را دید؛ حتی یک پرندۀ کوچک هم نمی توانست از فضا داخل حویلی شود. آدم فکر می کرد تورحفاظتی را به خاطر دفع پرتاب نارنجک بر فضای حویلی کشیده بودند. صفا متصل به اتاق ها به حویلی دیگر امتداد داشت.

چند متر دور از راهرو، دو و یا سه اتاق که هم سطح زمین و به طرف شرق حویلی موقعیت داشت، از سالها پیش ساخته شده بود. به طرف چپ این اتاق ها اتاق دیگری بود که هم تشناب و هم دستشوئی داشت. سربازان همان بخش هم از آن دستشوئی کهنه استفاده می کردند و ریش شان را در برابر آئینه نه چندان شفاف آن می تراشیدند. کمی دور تر از تشناب، راه باریکی دیده می شد. سرباز مسلح از آن راه دیده بانی می کرد. این راه، بعد دو سه پیچ و خم، به میدانی پشت دکان های مقابل دیوار سنگی «ولایت کابل» ختم می شد. خادی های مزدور با موتر های جیب شان از این راه هم به داخل حویلی می آمدند.

حدود دو متر دور تر از صفا، یک اتاق بزرگ موقعیت داشت. یک دروازه این اتاق به حویلی دیگر (که فضای آن را با جال ... پوشانده بودند) باز می شد. دروازه دومی اش رو به حویلی بود که دو یا سه اتاق قدیمی در آن موقعیت داشت. در درون این اتاق بزرگ که کف آن هم سطح روی حویلی بود چوکی و میزهای زیادی گذاشته بودند؛ مثلی که «اتاق غذا خوری» کارمندان صدارت در گذشته بوده باشد. مستنطقین هم غذای چاشت (نهار) شان را در همان اتاق می خوردند. در هر گوشۀ این اتاق بزرگ که از روی حویلی به داخل آن رفت و آمد می کردند؛ بعضاً دیده می شد، سه یا چهار زندانی در گوشه و کنار اتاق بر روی چوکی نشسته به سؤالات مستنطق مربوطۀ شان جواب می دادند. مستنطقین هرازگاهی زندانیان مربوط به یک سازمان و یا زندانیان سازمان های متفاوت را در گوشه و کنار همین «اتاق بزرگ» آورده از آنان تحقیق (بازجویی) می کردند، و دقیقاً متوجه بودند که کدام زندانی با کدام زندانی با ایما و اشاره مطالبی را به هم می رسانند و یا بعضاً به بهانه ای «اتاق غذا خوری» را ترک می گفتند و زندانیان زیر تحقیق را تنها

می گذاشتند ، تا زندانیان مطمئن شوند که مستنطق رفته و کسی مراقب شان نیست ، آن گاه با خاطر جمع با زندانی دیگر تماس بگیرند ؛ که در چنین صورت کمره های جاسوسی [که به طور یقین متخصصین KGB کمره ها را در سقف و یا دیوار اتاق نصب کرده بودند] رمز و رموز و ایما و اشاره زندانیان را فلم برداری می کردند و یا مستقیماً در مونیترور های مخفی که مستنطقین به آن دسترسی داشتند ؛ زندانیان زیر تحقیق را کنترل می کردند ، و هرگاه به آهستگی صحبت می نمودند ، آواز آنان نیز ثبت می شد .

خواب بر من غلبه کرد . در روی حویلی کسی دیده نمی شد . بی اراده این طرف و آن طرف را نگاه کردم ، چیزی نبود ، جز بوت (کفش) هایم . هر دو لنگ آن را از پاهایم کشیده به روی سنگ صفحه نزدیک به دیوار گذاشتم . کرتی ام را هم کشیدم . هوا گرم بود . بر روی سنگهای سائیده شده صفا دراز کشیدم . سرم را به روی بوت هایم گذاشته کرتی ام را بر قسمت های از پای و کمرم انداختم . در طول حیاتم در چنین حالتی قرار نگرفته بودم . به یاد بالشت نرم و بستر و تخت خواب و باد پکه و اتاق و خانه و خانواده ام افتادم . تداعی اینها به سان شلاق شعله ور به دور گلویم می پیچید و احساس خفقان می کردم . خواب لجوج به سراغم نیامد . خودم را در همان حالت قرار داده به فکر مراحل بعدی تحقیق و مشت و لگد و داو و دشنام جنایتکاران ناموس فروخته خاد افتادم . سر انجام خواب به چشمانم راه یافت . به خواب رفتم . رؤیاهایم در هم و برهم و آشفته بود . بعد از مدتی شاید نیم ساعت و یا بیشتر خوابیده بودم که سر و صدای رفت و آمد در صحن حویلی من را متوجه حضور خودم در زندان صدارت نمود . چشمم را باز کردم متوجه شدم که نور آفتاب بخشی از حویلی را روشن کرده بود . دیدم دو سرباز روسی نزدیک نل آب که در مرکز حویلی و تقریباً نیم متر از سطح زمین ارتفاع داشت ؛ ایستاده بودند و با هم گپ می زدند . در جایم نشستم . نیاز به تشناب داشتم . از سربازی که در برابر دروازه اتاقی که بر روی صفا باز می شد ، ایستاده بود ، پرسیدم : « اینجا تشناب است ؟ » . سرباز با بی میلی دشمنانه درحالی که با انگشت به طرف دروازه تشناب اشاره می کرد گفت : « برو ! اونجه تشناب است » . از برابر سربازان روسی که می گذشتم هر دویشان به یک طرف قرار گرفته با دقت به چشمم نگریستند . آنان می فهمیدند که لباس ملکی هائی که پطلون ندارند و در این حویلی درحال رفت و آمدند ؛ همه آن ها زندانی تحت تحقیق اند . از این سبب با دقتی آمیخته با خشم و نفرت به طرف زندانیان می دیدند . داخل اتاق که رفتم یک دستشوئی کوچک چرک در آنجا دیده می شد . در هر حال بعد از رفع ضرورت در هنگام شستن دست هایم متوجه شدم که گوشه از چشمم به اثر ضربه مشت آن وطن فروش کبود شده و دو طرف صورتم ورم کرده . از تشناب که آمدم به نزدیک نل آب یک نفر دست و رویش را می شست . این شخص زندانی بود . او هم متوجه من شده به آهستگی بدون آنکه سرش را بلند کند ، سلام داد . من هم به احتیاط سلام دادم . چهره این زندانی از خاطرم پاک شده . همین قدر به خاطرم مانده که وی گفت برای دو نفر اجازه نمی دهند که در یک وقت از نل آب استفاده نمایند . یک سرباز که بوی خون از دهن کثیفش به مشام می رسید ؛ با خشونت گفت : « برو از اینجه ! ای که خلاص شد باز بیا » . به طرف صفا رفتم در جائی قبلی نشستم .

روشنائی آفتاب گوشه های غربی حویلی خاد صدارت را هم روشن کرده بود . دیدم از یک اتاق روی حویلی کسی برآمد [بعداً فهمیدم این هر سه اتاق مختص به زندانیان زیر تحقیق است ، یعنی « اتاق تحت نظارت » یا به بیان رساتر اتاقی که زندانیان تحت تحقیق منسوب به طیف های مختلف سیاسی را بعد از شکنجه در آن جابجا می کردند و زیر عملیات اپراتیف قرار می دادند] این شخص چای جوش حلبی بزرگی در یک دست و در دست دیگرش دو یا سه عدد گیلان دیده می شد . به طرفم آمده با بی تفاوتی گفت : « چای خوردی ؟ » گفتم : « نه ! » . بعداً گیلان چرک و ناشسته ای را ، که لکه هائی به دور آن دیده می شد و زندانیان زیادی با لب و دندان و دهن خون آلود از آن استفاده کرده بودند ؛ به روی صفا گذاشته و در آن چای بی رنگ « آب نیمه جوش داده شده » و نیم گرم را ریخت و به دستم دادم . گیلان را با حالت اشمزاز گرفته از وی تشکر کردم . برایم بسیار دشوار بود که در چنین گیلانی چای بنوشم .

آن هم چای نیم گرم ، گیللاس را به سر صغه ماندم . وقتی آن مزدور دور شد چای را به روی حویلی خالی کردم . رفتم از نل آب خوردم . افغانها اکثراً به چای خوردن عادت کرده اند ، به خصوص در هنگام چای صبح (صبحانه) و یا در اثنای خستگی ، به یک گیللاس چای سیاه تیره و داغ نیاز داشتم ؛ مگر چنین چیزی در این « سلاخانه » ، که - جز بوی خون ، چیزی دیگری در آن به مشام نمی رسید - میسر نبود . فکر کردم ، خودم را بشرايط نو باید هرچه سریعتر وفق بدهم ، در غیر آن تحمل چنین شرایط غیر انسانی نهایت دشوار و شاید هم برای ادامه حیاتم در زندان غیر ممکن باشد . بنا به همین ضرورت به خود تلقین نمودم که باید به کمترین فرصت ممکنه با چنین شرایط غیر انسانی که استعمار روس بر این زندان و سایر زندانهای کشور تحمیل نموده توافق کنم .

تلقین پیهم به روی سلول های معزم جای باز می کردند ، تا هرچه زودتر عادات ناپسند روشنفکران خرده بورژوا را از خاطر دور و جایشان را به عادات و تحمل و شکیبائی و برده باری زحمتکشان و رنجبران در همچون شرایط بدهند . با خود عهد بستم که گیللاس چای بعدی را هر طوری شده بنوشم ، تا این دیوار بی ریخت ؛ اما مضر و مستحکم که من را از توده های زحمت کش جدا می سازد ، فرو ریزد و مقدار نیکوتین مورد ضرورت وجودم هم کاهش نیابد . به هر رو ، در جدال با خود بودم که چشمم به یک تازه جوان بسیار شیک ، آراسته و بسیار خوش سیما افتاد . رنگ چشمان این جوان زیبا روی لاجوردی و موهایش زرد کم رنگ می نمود . وی با یک تن از مستنطقین (که بعداً فهمیدم اسمش حمید مشهور به « حمید کومه کته » و یکی از جلادان قسم سه بود) از اتاق نظارت که هم سطح حویلی بود ، بیرون شدند و دور تر از دروازه های سه اتاق نظارت ایستاده شدند . مستنطق سرش را بیخ گوش وی نزدیک نموده بود و چیزهایی می گفت . جوانک درحالی که چشمانش را به زمین دوخته بود ، با دقت به گپ های آن مستنطق گوش می داد ، و هرازگاهی سرش را به علامت تأیید تکان می داد و با چنین حرکت گفته های آمرش را تصدیق می نمود . مستنطق « کومه کته » رفت و جوانک دوباره به اتاق نظارت (که زندانیان تحت تحقیق و شکنجه در آنجا زیر « عملیات اپراتیف » قرار داشتند) ؛ داخل شد . دیری نپائید که آن جوانک بار دیگر از اتاق خارج شد . یکی دو تن زندانی بدون آنکه از اتاق خارج شوند نزدیک دروازه باز آن اتاق ، با وی چند کلمه ای رد و بدل کردند . یک زندانی به خاطر ندارم از کدام طرف حویلی به طرفم آمد و نزدیک صغه نشست . جوانک خوش چهره هم از آن سوی حویلی به طرف صغه آمده ، در حالی که با انگشتان سفید و دخترانه مانندش پطلون اتو کشیده خود را از بالای زانوانش بلند می کرد ، بر روی صغه نشست . کسی که بر روی سطح حویلی نشسته بود با وی خود مانی صحبت کرد . قسمی که من هم برخی گفته هایشان را می شنیدم . در رابطه به وضع خودش در نظارت خانه صدارت صحبت کرد و از آن جوان (که از لحن و سیمایش مشهود بود ، از جمله تازه جوانان پنجشیر است) خواست که احوال وی را به فامیلش برساند . نوبت استفاده از تشناب (دستشوئی) هم رسیده بود . زندانیان شکنجه شده و آنانی که زیر تحقیق بودند ، یکی بعد از دیگری از اتاق شان خارج می شدند و به تشناب رفته ، رفع ضرورت می کردند . زندانیان اتاق های زیر نظارت هم به نوبت به تشناب می رفتند . شخصی که به روی زمین نشسته بود با مهربانی من را مخاطب ساخته به آهستگی گفت: « شما هم تازه گرفتار شده اید . » . گفتم « بلی » . وی با همدردی ، مهربانانه اظهار داشت « اگر کدام احوالی ، کدام گفتنیی دارید به این جوان که امروز خلاص می شود می توانید بگوئید تا به فامیل تان برساند » .

می دانستم رحیمه همسر و همرزمم در چه وضع اندو هبار غیر قابل تصویری قرار دارد . هم اکنون که این سطور را می نویسم ، از تصور وضع آن شب سیاه وحشت بر انگیز ؛ از تصور گریه رحیمه در آن شب که جیب حامل من در حال حرکت به صوب کشتارگاه روسها بود ؛ قلبم چنان به هم فشرده می شود که تصویر و ترسیم آن به روی کاغذ از من ساخته نیست . از بازگشت آن تصاویر سه دهه پیش در صفحات ذهنم چنان دچار ناراحتی شدید و آمیخته با نفرت و خشمی به سنگینی کوه می شوم که آرزوی نابودی شکنجه گران خاک فروش خاد را به یکبارگی می نمایم . ای کاش

این توان و تسلط بر واژه های گویا و پر مفهوم و بافت آن ها را در جملاتی سلیس و روان می داشتم که دیده ها و شنیده های پر از درد و شکنجه و داغ و فغان و ناامیدی و بسا حالات عاطفی و روانی خود و دیگر همزنجیرانم را با همان اثراتی که تا هم اکنون در من و در سایر همبندانم گذاشته ، بعد از طی سه دهه به روی کاغذ به تصویر بکشم - اثراتی که گذشت سی سال آگنده از رخداد ها و بسا حوادث ناگوار دیگر که بر ما نازل شد ؛ نتوانسته آن اثرات استخوان سوز جریان تحقیق و شکنجه های روانی و فیزیکی را از ذهنم پاک نماید ؛ دریغا که چنین تصویر گری متهیج و برانگیزاننده از منی درهم کوبیده و شقه شقه شده که نویسنده چیره دست با حواس متمرکز و حضور ذهن قوی نیستم ؛ ابدأ ساخته نیست . با آن هم تلاش می ورزم تا شمه ای از این همه بیداد گری ها و مظالم استعمار سوسیال امپریالیزم شوروی و نوکران زرخیدش (خلقی - پرچمی - خادی) را اگر بتوانم به خوانندگان با درد این اثر انتقال بدهم ؛ خودم را موفق می پندارم .

در هر حال ، منکه چنین چیزی را انتظار نداشتم . از شنیدن آن بسیار خوشحال شدم . خوشحالی ام لحظه ای نپائید که بیدرنگ سؤال اذیت کننده ای بر صفحه ذهن پرسشگرم نشست . از این جوانک شیک که نمی خواست خط اتوی پتلونش چمک شود ؛ پرسیدم : « آغا جان ! فکر می کنم شما از پنجشیر هستید ؟ » (صیغه های جمع - " شما " ، " هستید " را عامدانه به کار بردم) جوان گفت : « بلی » . باردیگراز وی پرسیدم : « چرا شما را اینجا آوردند ؟ » . انتظار چنین سؤالی را نداشتم . بیدرنگ بر ناراحتی خود غلبه کرده گفتم :

« من در نزدیک دریا تفنگچه یک نفر را امتحان می کردم تا اگر خوب باشد آن را بخرم ، کسی من را دید ، بعداً گرفتار شدم . حالا که فهمیدند تفنگچه را به خاطر حفاظت فامیل از دزد آزمایش می کردم ، یکی از قوم هایم ضمانت کرد . یک هفته شد که در این جا هستم . امروز به من گفتند خلاص می شوم » .
گفتم : « خانه ما در خیر خانه است ، اگر چیزی برایت بگویم به خانه ما رفته می توانی که احوال را برسانی بسیار زیاد خوش می شوم » .

با استواری و خوشی اطمینان برانگیز اظهار داشت :

« خانه ما هم در خیرخانه است . هر چه می خواهی بگو ، حتماً به خانه تان می روم و می گویم . دل تان جمع باشد » .

دو چیزی که من را در مورد این تازه جوان مقبول و بسیار شیک به شک انداخت ، یکی صحبت کردن «خودمانی» آن مستنطق قد بلند و "کومه کته" با این جوانک بود که با دقت به حرف های وی گوش می داد ؛ دوم چمک نشدن اتوی پتلونش بود که درهفت شبانه روز بودنش در اتاق « نظارت خانه » کوچکترین چمکی نه درکرتی ، و نه در پتلونش دیده نمی شد . زمانی که زندانی نشسته بر روی زمین وی را به من معرفی کرد ، متعجب شدم که این جوان چطور جرأت کرده که بعد از رهائی از زندان صدارت یگراست به خانه زندانیان رفته احوال آنان را به فامیل هایشان برساند . من که چنین شیوه کار استخباراتی را تا آن زمان در هیچ جای نخوانده و از هیچ کس نشنیده بودم . این نخستین باری بود که با یک تن از آموزش دیده های استخباراتی خاد داکتر نجیب (دیو خاد) مواجه می شدم . به طور یقین این جوانک از جذبی های « فرید مزدک » عضو سازمان جوانان باند «دموکراتیک خلق» جناح پرچمی ها و یکی از اعضای اصلی KGB بود . مدتی بعد که در داخل زندان پلچرخی انتقال داده شدیم ؛ جوانانی از همین طیف را دیدم که بعد ها در مورد آنان خواهم نوشت .

به هر رو ، جوانک زیبا روی خوش لباس خادی با بی صبری انتظار راز ناگفته ای را داشت ، تا بشنود و آن را به شعبه مربوطه خاد گزارش دهد . بعد از این که نشانی خانه را برایش دادم ؛ اضافه کردم که به خانم رحیمه بگوید که من خوب هستم . کاملاً صحت دارم ، در این جا کدام شکنجه و بد رفتاری نیست ، پریشان نباشد . زمانی که حرفم تمام

شد . با « احترام » آمیخته با کنجکاوی گفت : « دیگر کدام گپی ندارید » گفتم : « نه ! » با بی میلی گفت : « خوب می روم دلتان جمع باشد » .

ادامه دارد